

حکایت شب‌دزدان که سلطان محمود شب در میان
ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان
مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد
پس بگفتندش که‌ای ای بوالوفا
آن یکی گفت ای گروه مکرزکیش
تا بگوید با حریفان در سَر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
آن دگر گفت ای گروه ززپرست
هر که را شب بینم اندر قَیْرَوَان
گفت یک خاصیت در بازو است
گفت یک خاصیت در بینی است
سِرِّ النَّاسِ مُعَاذِینِ داد دست
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن
در یکی کان زَرِّ بی‌اندازه دَرَج
همجو مجنون بوکنم من خاک را
بوکنم دامن ز هر پیراهنی
همجو احمد که بَرَد بوی از یَمَن
که کدامین خاک همسایه زر است
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام
همجو احمد که کمند انداخت جانش
گفت حقش ای کمندانداز بَیت
بس برسیدند زان شه کای سَنَد
گفت در ریشم بود خاصیت
مجرمان را چون به جَلَادان دهند

با گروهی قوم دزدان باز خورد
گفت شه من هم یکی‌ام از شما
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
کاو چه دارد در جِبَلَت از هنر
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
روز بشناسم من او را بی‌گمان
که زخم من نقبها با زور دست
کار من در خاکها بویینی است
که رسول آن را پی چه گفته است
چند نقد است و چه دارد او ز کان
و آن دگر دخلش بود کمتر ز خَرَج
خاک لیلی را بیایم بی‌خطا
گر بود یوسف و گر آهزمنی
زان نصیبی یافت این بینی من
یا کدامین خاک صَفَر و ابتر است
که کمندی افکنم طول عَلم
تا کمندش برد سوی آسمانش
آن ز من دان ما رَمِیتِ إِذْ رَمِیتِ
مر تو را خاصیت اندر چه بود
که رهانم مُجرمان را از نِقَم
چون بجنبند ریش من ایشان دهند

نست اندر جُبهام إِلَّا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 هر یکی چون مُلحدانِ گِردِ کوه
 هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید
 یک اثر نه بر تنِ آن ذوفنون
 هر که او سوی گلویش زخم بُرد
 و آنکه او را زخم اندر سینه زد
 و آنکه آگه بود از آن صاحبقران
 نیم‌دانش دستِ او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیشِ او آمد هزاران مرد و زن
 این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی
 باخودی با بی‌خودی دو چار زد
 ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
 ز آنکه بیخود فانی است و ایمن است
 نقشی او فانی و او شد آینه
 گر کنی تُف سوی رویِ خود کنی
 و بر بینی رویِ زشت آن هم تویی
 او نه این است و نه آن او ساده است
 چون رسید اینجا سخن لب در بیست
 لب ببند ارچه فصاحت دست داد
 بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام
 هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمانِ خوش هراسان باش تو
 تا نیاید بر و لا ناگه بلا
 ترس جان در وقت شادی از زوال
 گسرنمی‌بینی کنارِ بامِ راز

چند جویی بر زمین و بر سما
 کاردها در جسمِ پاکش می‌زدند
 کارد می‌زد پیرِ خود را بی‌ستوه
 بازگونه از تنِ خود می‌درید
 و آن مریدان خسته و غرقابِ خون
 حلقِ خود بپُریده دید و زار مُرد
 سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
 دل ندادش که زند زخمِ گران
 جان بپُزد إِلَّا که خود را خسته کرد
 نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
 کایِ دو عالم درج در یک پیرهن
 چون تنِ مردم ز خنجر گُم شدی
 با خود اندر دیده خود خار زد
 بر تنِ خود می‌زنی آن هوش دار
 تا ابد در ایمنی او ساکن است
 غیرِ نقشی رویِ غیرِ آنجای نه
 و زنی بر آینه بر خود زنی
 و بر بینی عیبی و مریم تویی
 نقشی تو در پیشِ تو بنهاده است
 چون رسید اینجا قلم درهم شکست
 دم مزن وَاللّٰهُ أَغْلَمُ بِالرَّشَادِ
 پست بنشین یا فرود آ وَالسَّلَامُ
 آن دَمِ خوش را کنارِ بامِ دان
 همچو گنجش خُفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مَکَن هلا
 زان کنارِ بامِ غیب است ارتحال
 روح می‌بیند که هستش اهتزاز

قصه سُبْحانی ما اَعْظَم شأنی گفتن ابویزید قدس الله سره و اعتراض
مریدان و جواب او مرایشان را نه به طریق گفت زبان بلکه
از راه عیان

با مریدان آن فقیر مُحْتشم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح
گفت این بار ار کنم من مشغله
حق منزّه از تن و من با تنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت
نُقل آمد عقل او آواره شد
عقل چون شهنشست چون سلطان رسید
عقل سایه حق بُود حق آفتاب
چون پری غالب شود بر آدمی
هرچه گوید آن پری گفته بُود
چون پری را این دم و قانون بود
اوی او رفته پری خود او شده
چون به خود آید نداند یک لُفت
پس خداوند پری و آدمی
شیرگیر از خون نرّه شیر خورد
ور سخن پردازد از زرّ کهن
بادهای را می بُود این شرّ و شور
که تو را از تو بگلّ خالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است
چون همای بیخودی پرواز کرد
عقل را سبیل تحیر در ربود

بایزید آمد که نک یزدان من
لا إِلَهَ إِلَّا أَنَا هَا فَاعْبُدُون
تو چنین گفتی و این نبود صلاح
کاردها بر من زنید آن دم هله
چون چنین گویم نباید کُشتم
هر مریدی کاردی آماده کرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت
صُبح آمد شمع او بیچاره شد
شحنه بیچاره در گنجی خزید
سایه را با آفتاب او چه ناب
گم شود از مرد وصفِ مردمی
زین سَری زان آن سَری گفته بُود
کردگارِ آن پری خود چون بود
تُرک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون پری را هست این ذات و صف
از پری کی باشدش آخر کمی
تو بگویی او نکرد آن باده گرد
تو بگویی باده گفته‌ست آن سخن
نورِ حق را نیست آن فرهنگ و زور
تو شوی پست او سخن عالی کند
هر که گوید حق نگفت او کافر است
آن سخن را بایزید آغاز کرد
زان قویتر گفت کاوّل گفته بود

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر سر دیوار تشنه دردمند
 از پی آب او چو ماهی زار بود
 بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
 مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
 گشت خشت انداز ز آنجا خشت گن
 فایده چه زین زدن خشتی مرا
 من از این صنعت ندارم هیچ دست
 کاو بود مر تشنگان را چون رباب
 مرده را زین زندگی تحویل شد
 باغ می یابد از او چندین نگار
 یا چو بر محبوس پیغام نجات
 می رسد سوی محمد بی ذهن
 کان به عاصی در شفاعت می رسد
 می زند بر جان یعقوب نحیف
 برگم آیم سوی ماء معین
 پست تر گردد به هر دفعه که کند
 فصل او درمان وصلی می بود
 موجب قربی که وَأَسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ
 مانع این سر فرود آوردن است
 تا نیایم زین تن خاکی نجات
 زودتر بر می کند خشت و مَدَر
 او کلوخ زفت تر کند از حجاب
 نشنود بیگانه جز بانگ بُلُق
 مُسَقَّتَم دارد گزارد وام خویش
 صَحَّت و زور دل و قَوّت بود

بر لب جو بود دیواری بلند
 مانعش از آب آن دیوار بود
 ناگهان انداخت او خشتی در آب
 چون خطاب یار شیرین لذیذ
 از صفای بانگ آب آن مُتَحَن
 آب می زد بانگ یعنی هی ترا
 تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
 فایده اول سماع بانگ آب
 بانگ او چون بانگ اِسرائیل شد
 یا چو بانگ رعد اِیام بهار
 یا چو بر درویش اِیام زکات
 چون دم رحمان بود کان از یمن
 یا چو بوی احمد مُرسل بود
 یا چو بوی یوسف خوب لطیف
 فایده دیگر که هر خشتی کز این
 کز کمی خشت دیوار بلند
 پستی دیوار قُربی می شود
 سجده آمد کردن خشت لَزْب
 تا که این دیوار عالی گردن است
 سجده نثوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار هر کاو تشنه تر
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
 او ز بانگ آب پُر می تا عُق
 ای خُنک آن را که او اِیام پیش
 اندر آن اِیام کش قدرت بود

می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
سبز می‌گردد زمین تن‌بدان
معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
گردنت بنده به حَبْلِ مِنْ مَسَد
هرگز از شوره نبات خوش نرست
او ز خویش و دیگران نامنتفع
چشم را نم آمده تاری شده
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
کارگه ویران عمل رفته ز ساز
قوت بر کنندن آن کم شده

و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
چشمه‌های قوت و شهوت روان
خانه معمور و سقفش بس بلند
پیش از آن کایام پیری در رسد
خاک شوره گردد و ریزان و سُست
آب زور و آب شهوت منقطع
ابروان چون پالدم زیر آمده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
بیخهای خوی بد مُحکَم شده

فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن را که نشانده‌ای

بر سر راه برکن

در میان ره نشاند او خاربن
بس بگفتندش بکن آن را نکند
پای خلق از زخم آن پُر خون شدی
پای درویشان بختی زار زار
گفت آری بر گنم روزیش من
شد درخت خار او مُحکم‌نهاد
پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت عَجَلْ لَا تُطَاوِلْ دَيْنَنَا
که به هر روزی که می‌آید زمان
وین گننده پیر و مُضطر می‌شود
خارکن در پیری و در کاستن
خارکن هر روز زار و خشکتر
زود باش و روزگار خود مبر

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن
ره‌گذریانش ملامتگر شدند
هردمی آن خاربن افزون شدی
جامه‌های خلق بذریدی ز خار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده‌کُز
گفت الْإِيَّامُ يَا عَمَّ بَيْنَنَا
تو که می‌گویی که فردا این بدان
آن درخت بد جوانتر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر

هر نکالی ناگهان کآن آمده‌ست
جز کنارِ بام خود نبود سقوط
بر کنارِ کنگره شادی بُدست
اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول به خدمت رسول علیه السلام

پر تو مستی بی حدّ نبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط
چون بزد هم‌مست و خوش‌گشت آن غبی
مست ادب بگذاشت آمد در خُباط
بی ادب را می چنان تر می‌کند
ور بُود بدخوی بتر می‌شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده‌اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی
را به امیری و سر لشکری بر پیران و کازدیدگان

حُکم اغلب راست چون غالب بدند
گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر
تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرذ پیر
عقل او را آزمودم بارها
بیر پیر عقل باشد ای پسر
از بلیس او پیرتر خود کی بُود
طفل گیرش چون بُود عیسی نفس
آن سپیدی مو دلیل بختگی‌ست
آن مُقلد چون نداند جز دلیل
بهر او گفتیم که تدبیر را
آنکه او از پرده تقلید جُست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیشِ ظاهرین چه قلب و چه سره
تبیغ را از دستِ رهزن بستند
سوا مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
کرد پیری آن جوان در کارها
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
چون که عقلش نیست او لاشی بُود
پاک باشد از غرور و از هوس
پیش چشم بسته کش کوتاه‌تگی‌ست
در علامت جوید او دائم سبیل
چون که خواهی کرد بگزین پیر را
او به نور حق ببیند آنچه هست
پوست بشکافد درآید در میان
او چه داند چیست اندر قُصره

در نظر بودش مقاماتُ الْعِبَاد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدّعی سر بر زند
 فاضیان را در حکومت این فن است
 گفت شاهد زان به جای دیده است
 مدّعی دیده‌ست امّا با غرض
 حق می‌خواهد که تو زاهد شوی
 کاین غرضها پرده دیده بود
 پس نبیند جمله را با طمّ و رم
 در دلش خورشید چون نوری نشاند
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 در زمین حق را و در چرخ سَمی
 باز کرد از رطب و یابس حق نورد
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 نام حق عدل است و شاهد آن اوست
 مُنظَر حق دل بود در دو سرا
 عشق حق و سر شاهدبازی‌اش
 پس از آن لولاک گفت اندر لقا
 این قضا بر نیک و بد حاکم بود
 شد اسیر آن قضا میر قضا
 عارف از معروف پس درخواست کرد
 ای مُشیر ما تو اندر خیر و شر
 ای یسرانسا لا نراهُ روز و شب
 چشم من از چشمها بگزیده شد
 لطف معروف تو بود آن ای بهی
 یسا رب اَنتِمْ نُورُنَا فی السّاهِرَه

لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است
 کاو به دیده بی غرض سر دیده است
 پرده باشد دیده دل را غرض
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود
 حُبُّكَ الْأَشْیَاءَ یُغْمِی وَ یُصِم
 پیشش اختر را مقادیری غماند
 سیر روح مؤمن و کُفّار را
 نیست پنهانتر ز روح آدمی
 روح را مِنْ أَمْرِ رَبِّی مُهر کرد
 پس بر او پنهان غماند هیچ چیز
 بشکند گفتش خمار هر صداع
 شاهد عدل است زین رو چشم دوست
 که نظر در شاهد آید شاه را
 بود مایه جمله پرده‌سازی‌اش
 در شب معراج شاهد باز ما
 بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
 شاد باش ای چشم تیز مرتضی
 کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
 از اشارتات دلمان بی‌خبر
 چشم‌بند ما شده دید سبب
 تا که در شب آفتابم دیده شد
 پس کَمَالُ الْبَرِّ فی اِثْمائِهِ
 و اَنْجِنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ قَاهِرَه

طی کنند آن قتل و آن تشویش را
 که خلاص روز یحُسنان شوی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت می گوید که سلطان با شامت
 گفت این هست از وثاق بیوه ای
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت خاک مخزن شاهمیست فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بردند و نهان کردند تفت
 جلیه و نام و پناه و راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
 تا که دزدان را گرفتند و بست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چوماه
 روز دیدی بی شکش بشناختی
 بود با ما دوش شبگرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 برگشاد از معرفت لب با حُثم
 فعل ما می دید و بیزمان می شنود
 جمله شب با روی ماهش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عَون
 که ز جز حق چشم او مازاغ بود
 ناظر حق بود و زو بودش امید
 دید آنچه جبرئیل آن برتافت
 گردد او دُرّ یتیم با رُشد
 آنچنان مطلوب را طالب شود

چون بجنبانم به رحمت ریش را
 قوم گفتندش که قطب ما توی
 بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
 چون سگی بانگی بزد از سوی راست
 خاک بو کرد آن دگر از ربوه ای
 پس کمند انداخت استاد کمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 نَقَب زن زد نقب در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان بازگشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آنکه چشمش شب به هر که انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش لاجرم
 گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود
 چشم من ره بُرد شب شه را شناخت
 اَمّت خود را بخوام من از او
 چشم عارف دان امان هر دو گون
 زان محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محبوب است شید
 از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرْمه یافت
 مر یتیمی را که سُرْمه حق کشد
 نور او بر دُرّها غالب شود

جان قربت دیده را دوری مده
 خاصه بُعدی که بود بغدالوصال
 آب زن بر سبزه بالیده اش
 تو مکن هم لابلای در خلیش
 آنکه او یک بار آن روی تو دید
 کُلُّ شَیْءٍ مَا سِوَى اللَّهِ بَاطِلُ
 زآنکه باطل باطلان را می کشد
 جنس خود را هر یکی چون کهریبات
 می کشد مر آب را تَفِ جگر
 مغزجویان از گلستان بوها
 مغز و بینی می کشد بوهای خوش
 تو به جذب لطف خودمان ده امان
 شاید ار درماندگان را وا خری
 آنکه بود اندر شبِ قدر آن بدر
 آن او با او بود گستاخ گو
 آفتاب جان تویی در یوم دین
 کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
 آن هنرها جمله بدبختی فزود
 زان مناصب سرنگوساریم و بست
 روز مُردن نیست زان فنا مَدَد
 که به شب بُد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود
 که به شب بر روی شه بودش نظار
 خود سگ گنهش لقب باید نهاد
 کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
 بی خبر نبود ز شبخیز شهبان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت

یارِ شب را روزِ مهجوری مده
 بُعد تو مرگیست با درد و نکال
 آنکه دیده ست مکن نادیده اش
 من نکردم لابلای در رَوش
 هین مران از روی خود او را بعید
 دید روی جز تو شد غُلّ گلو
 باطلند و می نایندم رَشَد
 ذره ذره کاندرا این ارض و سہاست
 معده نان را می کشد تا مُسْتَقَرّ
 چشم جَذاب بُتان زین کویها
 زآنکه جس چشم آمد رنگ کش
 زین کشها ای خدای رازدان
 غالبی بر جاذبان ای مشتری
 رو به شه آورد چون تشنه به ابر
 چون لسان و جان او بود آن او
 گفت ما گشتیم چون جان بند طین
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را غود
 آن هنرها گردن ما را ببست
 آن هنر فی حیدنا حَبْلُ مَسَد
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم از وی آمد روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
 هین ز بدنامان نباید ننگ داشت

هر که او یک بار خود بدنام شد
 خود نباید نام بُست و خام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قَصَّة آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد
 در درخش و تاب آن می چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر
 دورتر رفته باشد بازرگان به لُجُم و گِل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت
 گریزد الی آخر الْقَصَّة و التَّقْرِیب

گاو آبی گوهر از بحر آوَرَد
 در شعاع نور گوهر گاو آب
 زان فکنده گاو آبی عنبر است
 هر که باشد قُوت او نور جلال
 هر که چون زنبور وحی استش نَقَل
 می چرد در نور گوهر آن بقر
 تاجری بر دُر نهد لُجُم سیاه
 پس گریزد مرد تاجر بر درخت
 بیست بار آن گاو تازد گِزْدِ مرج
 چون از او نومید گردد گاو نر
 لُجُم بیند فوق دُرِ شاهوار
 کآن بلیس از متن طین کور و کر است
 اِهْبِطُوا افکند جان را در حَضِیض
 ای رفیقان زین مَقِیل و زان مَقال
 اِهْبِطُوا افکند جان را در بَدَن
 تاجرش داند ولیکن گاو نی
 هر گِلی کاندل او گوهری ست
 و آن گِلی کز رَش حق نوری نیافت
 این سخن پایان ندارد موش ما

ببند اندر مرج و گِردش می چرد
 می چرد از سنبُل و سوسن شتاب
 که غذایش نرگس و نیلوفر است
 چون نزاید از لبش سحر حلال
 چون نباشد خانه او پُر عسل
 ناگهان گردد ز گوهر دورتر
 تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
 گاو جویان مرد را با شاخ سخت
 تا کند آن خصم را در شاخ دَزَج
 آید آنجا که نهاده بُد گهر
 پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
 گاو کی داند که در گِل گوهر است
 از غمازش کرد محروم این عَحِیض
 اِتَّقُوا إِنَّ اَلْهَوٰی حَنِیضُ اَلرِّجَالِ
 تا به گِل پنهان بود دُرِ عَدَن
 اهل دل دانند و هر گِل کاو نی
 گوهرش غماز طین دیگری ست
 صحبت گلهای پُر دُر بر نتافت
 هست بر لبهای جُو بر گوش ما

که نبرد مرغ هم بر بام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
که بزم من کار خود با عقل پیش
که ز تدبیر خرد سبب رَد
با بکش پیش عنایت خوش بمر
زین جیل تا تو غیری سود نیست

غیرتی دارد مَلِک بر نام او
وای آن دل کِش چنین سودا فتاد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
نیم ذره زان عنایت به بود
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
این به قدر حیلۀ معدود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از
صدقه عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به
فراموشی و فرط حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب،
صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیلۀ نو ساختی
و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و
روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

مطمن

خواج

بود با خواهندگان حسن عمل
تا به شب بودی ز جودش زَرِ نثار
تا وجودش بود می افشاند جود
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
زَر از او در کان و گنج اندر خراب
تا غنای اُمّتی زو خایه
روز دیگر بیوگان را آن سخا
با فقیمان فقیر مشتغل
روز دیگر بر گرفتاران وام
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
ایستاده مفلسان دیواروش
زو نپردی زین گنه یک حبه مال

در بخارا خوی آن خواجۀ اجل
داد بسیار و عطای بی شمار
زر به کاغذپاره ها پیچیده بود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز
خاک را زربخش کی بُود آفتاب
هر صبحی یک گُره را راتبه
مبتلایان را بُدی روزی عطا
روز دیگر بر علویان مُقل
روز دیگر بر تهیدستان عام
شرط او آن بود که کس با زبان
لیک خامش بر حوالی رهش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال

مَنْ صَمَتْ مِنْكُمْ نَجَابُ يَدِ يَاسَهِاش
 نادرا روزی یکی پیری بگفت
 منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
 گفت بس بی شرم پیری ای پدر
 کاین جهان خوردی و خواهی توز طمع
 خندهاش آمد مال داد آن پیر را
 غیر آن پیر ایچ خواهنده از او
 نوبت روز فقیهان ناگهان
 کرد زاریها بسی چاره نبود
 روز دیگر با رُگو پیچید پا
 تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
 دیدش و بشناختش چیزی نداد
 هم بدانستش ندادش آن عزیز
 چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بیوگان رفت و نشست
 هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
 رفت او پیش کفن خواهی پگاه
 هیچ مگشال لب نشین و می‌نگر
 بو که بیند مرده پندارد به ظن
 هرچه بدهد نیم آن بدهم به تو
 در غم پیچید و بر راهش نهاد
 زر در اندازید بر روی غم
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر غم بر کرد دست
 گفت با صدر جهان چون بستدم
 گفت لیکن تا نگریدی ای عنود
 سِرِّ مُوْتُوأ قَبْلَ مَوْتِ اَیْنِ بود

خاُمُشان را بود کیسه و کاسه‌اش
 ده زکاتم که منم با جوع جُفت
 مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
 پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر
 کآن جهان با این جهان گیری به جمع
 پیر تنها بُرد آن توفیر را
 نیم حبه زر ندید و نه تسو
 یک فقیه از حرص آمد در فغان
 گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
 ناکس اندر صفِ قوم مبتلا
 تا گمان آید که او اِشکسته‌پاست
 روز دیگر رو بپوشید از لُباد
 از گناه و جُرم گفتن هیچ چیز
 چون زنان او چادری بر سر کشید
 سر فرو افکند و پنهان کرد دست
 در دلش آمد ز جرمان خرقه‌ای
 که بیچم در غم نه بیش راه
 تا کند صدر جهان اینجا گذر
 زر در اندازد پی وجه کفن
 همچنان کرد آن فقیر صله‌جو
 معبر صدر جهان آنجا فتاد
 دست بیرون کرد از تعجیل خود
 تا نهان نکند از او آن ده‌دله
 سر بیرون آمد پی دستش ز پست
 ای بستمه بر من ابواب کرم
 از جناب من نبردی هیچ جود
 کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
 یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
 و آن عنایت هست موقوف ثَمّات
 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
 آن زُمُرْد باشد این افعی پیر

در نگیرد با خدای ای حیلہ گر
 جهد را خوف است از صد گون فساد
 تجربه کردند این ره را ثِقات
 بی عنایت هان و هان جایی مایست
 بی زُمُرْد کی شود افعی ضریر

شرم دارم از نـبی ذوقـنون	أَلْبِسُوهُمْ كَفْتُ بِمَا تَلْبِسُونَ
مصطفی کرد این وصیت با بنون	أَطِيعُوا الْأَذْنَابَ بِمَا تَأْكُلُونَ
دیگران را بس به طبع آورده‌ای	در صبری چُست و راغب کرده‌ای
هم به طبع آور به مردی خویش را	پیشوا کن عقل صبراندیش را
چون قلاووزی صبرت پَر شود	جان به اوج عرش و کرسی بَر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق	برکشاندش به بالای طَباق

روان گشتن شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی
معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگرچه راه
وصل مسدود است به قدر امکان نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود	هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و مُلک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مُزَسل سرخوشی	خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صَبَّار بَجید	پیش عشق و خنجرش حلق کشید

حکایت اِمْرَأُ الْقَيْسِ که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم به جمال بود، یوسف وقت
خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع، قِفَائِنِکَ مِنْ ذِکْرِی حَبِیبَ وَ
مَنْزِلَ، چون همه زنان او را به جان می‌جُستند ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود،
مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر تخته‌های خاک نقش کرده‌اند، عاقبت
این اِمْرَأُ الْقَيْسِ را حالی پیدا شد که نیم شب از مُلک و فرزند گریخت و خود را در
دلی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزّه
است، يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ الی آخره

اِمْرَأُ الْقَيْسِ از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خِطئه عَرَب
تا بیامد خشت می‌زد در تَبُوک	با مَلِک گفتند شاهی از ملوک

إِمْرَأَةُ الْقَيْسِ آمده‌ست اینجا به کَد
 آن مَلِک برخاست شب شد پیش او
 یوسف وقتی دو مُلکت شد کمال
 گشته مردان بندگان از تیغ تو
 پیش ما باشی تو بخت ما بود
 هم من و هم مُلکِ من مملوک تو
 فلسفه گفتش بسی و او خموش
 تاجه گفتش او به گوش از عشق و درد
 دست او بگرفت و با او یار شد
 تا بلاد دور رفتند این دو شه
 بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
 غیر این دو پس ملوک بی شمار
 جان این سه شه بجه هم گرد چین
 زهره فی تالِب گشایند از ضمیر
 صدهزاران سر به پوی آن زمان
 عشق خود بی خشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه کاو خشنود شد
 لیک مَرْج جان فدای شیر او
 گشتنی به از هزاران زندگی
 با کنایت رازها با همدگر
 راز را غیر خدا محرم نبود
 اصطلاحاتی میان همدگر
 زین لِسَانُ الطَّيْرِ عام آموختند
 صورت آوازِ مرغ است آن کلام
 کو سُلیمانی که داند لحن طَیر
 دیو بر شُبّه سلیمان کرد ایست
 چون سلیمان از خدا بَشّاش بود

در شکار عشق خشتی می‌زند
 گفت او را ای ملّیک خو برو
 مر تو را رام از بلاد و از جمال
 و آن زنان مُلکِ مه بی‌میغ تو
 جان ما از وصل تو صد جان شود
 ای به همت مُلکها متروک تو
 ناگهان وا کرد از سر روی پوش
 همچو خود در حال سرگردانش کرد
 او هم از تخت و کمر بیزار شد
 عشق یک کَرّت نکرده‌ست این گُنه
 او به هر کشتی بود مَنُ الْأَخِير
 عشقشان از مُلک بربود و تبار
 همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
 زآنکه رازی با خطر بود و خطیر
 عشق خشم آلوده زه کرده کمان
 خوی دارد دم‌به‌دم خیره‌گشی
 من چه گویم چون که خشم آلود شد
 کِش کُشد این عشق و این شمشیر او
 سلطنتها مرده این بندگی
 پست گفتندی به صد خوف و حذر
 آه را جز آسمان همدم نبود
 داشتندی بهر ایراد خبر
 طُغْطِیراق و سروری اندوختند
 غافل است از حال مرغان مرد خام
 دیو گرچه مُلک گیرد هست غَیر
 علم مکرش هست و عِلْمُناش نیست
 مَنطِیْقُ الطَّيْرِ ز عِلْمِناش بود

تو از آن مرغ هوایی فهم کن
 جای سیرغان بود آن سوی قاف
 جز خیالی را که دید آن اتفاق
 نه فراق قطع بهر مصلحت
 بهر استبقای آن روحی جسد
 بهر جان خویش جو زیشان صلاح
 آن زلیخا از سپندان تا به عود
 نام او در نامها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 و بگفتی مه برآمد بنگرید
 و بگفتی برگها خوش می‌تپند
 و بگفتی گل به بلبل راز گفت
 و بگفتی چه همایون است بخت
 و بگفتی که سقا آورد آب
 و بگفتی دوش دیگری بخته‌اند
 و بگفتی هست ناناها بی‌نک
 و بگفتی که به درد آمد سرم
 گر ستودی اعتناق او بُدی
 صد هزاران نام گر برهم زدی
 گزسنه بودی چو گفتی نام او
 تشنگیش از نام او ساکن شدی
 و بُدی دردیش زان نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستین
 عام می‌خوانند هر دم نام پاک
 آنچه عیسی کرده بود از نام هو
 چون که با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پُر از عشق دوست

که ندیدیستی طُیورِ مِنْ لَدُنْ
 هر خیالی را نباشد دستباف
 آنگهش بَغْدَالِیَّان افتد فراق
 کآمن است از هر فراق آن مَنقَبْت
 آفتاب از برف یک دم در گُشَد
 هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
 نام جمله چیز یوسف کرده بود
 عُزْرَمَان را سِرِّ آن معلوم کرد
 این بُدی کآن یار با ما گرم شد
 و بگفتی سبز شد آن شاخ بید
 و بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
 و بگفتی شه سِرِ شهنواز گفت
 و بگفتی که برافشانید رخت
 و بگفتی که برآمد آفتاب
 یا حوایج از پَرش یک لَحْظَه‌اند
 و بگفتی عکس می‌گردد فلک
 و بگفتی دردِ سر شد خوشترم
 و نکوهیدی فراق او بُدی
 قصد او و خواهِ او یوسف بُدی
 می‌شدی او سیر و مست جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 درد او در حال گشتی سودمند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند چو نبود عشقناک
 می‌شدی پیدای او از نام او
 ذکر آن این است و ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

گریه بسوهای پیازِ آن پِساد
این نباشد مذهب عشق و وداد
آفتاب آن روی را همچون نقاب
عابدُ الشَّمس است دست از وی بدار
دل هم او دلسوزیِ عاشق هم او
نان و آب و جامه و دارو و خواب
او نداند در دو عالم غیر شیر
راه نبود این طرف تدبیر را
تا بیابد فاتح و مفتوح را
حاملش دریا بود نه سیل و جو
همچو سیلی غرقه قُلُوم شود
تا غمردی زر ندادم این بود

خنده بوی زعفران وصل داد
هر یکی را هست در دل صد مُراد
یار آمد عشق را روز آفتاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار
روز او و روزیِ عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر
طفل داند هم نداند شیر را
گیج کرد این گزندنامه روح را
گیج نبود در زَوش بلک اندر او
چون بیابد او که یابد گم شود
دانه گم شد آنکهی او تین بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن
صبر، بی صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم
إِنَّمَا قَدَمِي تُبَيِّلُنِي مَقْصُودِي أَوْ أَلْقِي رَأْسِي كَقُودِي ثُمَّ
یا پای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا،

و نصیحت برادران او را سود نداشتن

بَا عَاذِلَ الْعَاشِقِينَ دَغَ فِتْنَةٍ أَضْلَاهَا اللَّهُ كَيْفَ تُرْشِدُهَا

الی آخره

ز انتظار آمد به لب این جان من
مر مرا این صبر در آتش نشاند
واقعه من عبرت عُشاق شد
زنده بودن در فراق آمد نفاق
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
زندگی زین جان و سر ننگ من است

آن بزرگین گفت ای اخوان من
لا الهی گشته ام صبرم غماند
طاقت من زین صبوری طاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
چند درد فُرقتش بُکُشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است